

سَقای شادمان

داستانی از شاهنامه‌ی فردوسی

لُنیک رفت و بر در زد و آواز داد که: «من کسی از لشکر ایران‌ام که در تاریکیِ شب از راه بازمانده‌ام. اگر امشب مرا جای دهی، مردم‌داری و بزرگی کرده‌ای». لُنیک از آواز و گفتارِ او شاد شد و گفت: «زود درآی که

اگر با تو ده تن بُدی به بُدی؛

همه یک به یک بر سَرَم مِه بُدی»^۱

آن‌گاه اسب از بهرام بگرفت و تیمار کرد و سپس نزد مهمان رفت و شطرنجی آورد و بدو داد که: «ای مرد گران‌مایه، بدین مشغول باش تا خوراکی تدارک ببینم». پس خوانی گُسترد و آن‌چه از خوردنی داشت، پیش مهمان نهاد. بهرام که از خوش‌خویی و تازه‌رویی میزبان در شگفت بود، آن شب را در سرای لُنیک ماند و خُفت.

صبح‌دم، لُنیک خسته بودنِ اسبِ بهرام را بهانه ای کرد و گفت: «امروز نیز پیش من بمان و اگر از تنهایی خسته می‌شوی، مهمان دیگری را به خانه بخوانم و

بیاریم چیزی که باید به جای

یک امروز با ما به شادی گرای»

بهرام پذیرفت که آن روز را نیز در خانه‌ی او بماند. پس لُنیک بیرون شد و چند مَشک آب به بازار بُرد اما هیچ کس از او نخرید.

یزدگرد، پادشاه بدرفتار و ستم‌کار، فرزندی به نام «بهرام» داشت. بهرام، دور از دربارِ پادشاهی، در دامان طبیعت و در میان مردمانی بیابانی و ساده، به نزد دانشوران و پهلوانان، فرهنگ و ادب و آزادگی و دلیری آموخت.

پس از مرگِ یزدگرد، بهرام با بهره گرفتن از نیروی پهلوانی و خصلتِ آزادگی و دادگری‌اش، به پادشاهی رسید و در دورانِ حکمرانیِ خود، ایزد و مردمان را از خود شاد داشت.

او از همان ابتدا، افرادی کارداران به سراسر ایران گسیل داشت تا مردمانِ ستم‌دیده و رانده‌شده به گاهِ حکومتِ یزدگرد را بیابند و حق ادا کنند و دل‌جویی نمایند و زان پس، هر که ستم‌دیده و دادخواه بود را به قاضی‌ای خدای‌ترس و کارآزموده راه نمود.

بهرام مردمان را گفت که: «شادمانی و دوری آدمیان از رنج را به گنج‌های فراوان ترجیح می‌دهم و دل به دنیای فانی نسپرده‌ام. از آرزو و طمع پرهیز باید نمود و غم دنیا را نایست خورد و ستیزه بر آن نایست کرد. با کوشش بهشت را می‌توان جُست؛ پس خوشا به حالِ آن که جز بدرِ نیکی در این جهان نیفشاند. ای مردم، چنین بُود که از غم و از گناه دور باشید. کسی را نیک بدانید و ستایش کنید که از دادگری او، سرزمین آباد گردد. و در جهان تنها به خداوند پناه برید که صاحبِ جهان و ما و فریادرسِ هم اوست».

همه شهر ایران به گفتارِ اوی

برفتند شادان‌دل و راه‌جوی^۲

بدان‌گه که شد پادشاهی‌ش راست

فزون گشت شادی و انده بکاست

روزی پیرمردی عصا به دست در راه بهرام آمد و او را گفت: «ای پادشاه یزدان‌پرست! در شهر ما دو مرد اند؛ یکی بسیار توان‌گر^۳ و دیگری سخت تنگ‌دست: براهام مردی است با سیم و زر و فریبنده و بدطینت و بخیل اما لُنیک آب‌کش، سَقایی جوانمرد است و نیک که گفتار و کرداری خوش دارد؛ نیمی از روز را آب می‌فروشد و نیمه‌ی دیگر را جویای مهمان است و این چنین است که از هر چه به دست می‌آورد چیزی برای فردا باقی نمی‌گذارد. برعکس، براهام، هرچند که سیم و زر و فرش‌های دیبا^۴ و گوهرهای گران‌بها دارد اما:

نبیند کسی مالِ او را به چشم

همیشه ز مهمان بُود پُر ز خشم»

بهرام از آگاهان شهر وصف حال پرسید و چون همان بشنید که پیر گفته بود، آوازه‌گری را بفرمود تا بر سر بازار شهر بانگ زند که: «هیچ کس از لُنیک آب نخرد که آن آب گوارا و خوش نباشد».

پس همان روز بهرام تا غروب درنگ کرد و آن‌گاه به سوی خانه‌ی



روز چهارم چون خورشید برون آمد، لُنَبک میهمان را گفت: «هر چند که در این خانه‌ی تنگ و تار تن آسانی^۵ نیست، اما اگر بدین جای و میزبان راضی‌ای و از وظیفه‌ی خویش به نزد لشکر نگرانی نداری، دو هفته‌ی دیگر به نزد من میهمان باش». بهرام بر او آفرین کرد و گفت: «به زندگی شاد و خرم باشی. سه روز در این خانه شاد بودیم و از شاهان گیتی یاد گرفتیم.^۶ جایی از مهمان‌نوازی و جوانمردی تو سخن خواهم گفت که مایه‌ی سرافرازی تو بشود. و به حق که سخاوَت آدمی را به سالاری و سیادت^۷ خواهد رساند». آن‌گاه اسب را زین نهاد و رفت.

چون تاریکی شب همه جا را فراگرفت، بهرام به سوی خانه‌ی براهام رفت. در زد و آوا داد که «از پادشاه و لشکر او جا مانده‌ام و راه گم کرده‌ام. اگر امشب مرا در این سرای جای دهید، رنج و زحمتی برای هیچ کس نخواهم داشت.» خدمت‌کار خانه آن‌چه شنیده بود را به آگاهی براهام رسانید. براهام گفت: «بگو که از ما مَرَنج، اما در این خانه جایی برای آسودن نمی‌یابی».

بهرام بر خواستِ خویش پای فشرد و گفت که همین یک شب را خواهد ماند. براهام این بار بهرام را پیام داد که: «بی‌درنگ برو که این‌جا سرایی است تنگ و در آن، بینوایی زندگی می‌کند که شب‌ها گرسنه است و برهنه بر زمین خشک می‌خوابد».

بهرام پاسخ داد که: «چون خانه چنین تنگ و صاحب آن چنین بی‌نواست، بر در خواهد خفت و نظری به درون شدن به خانه ندارد. براهام پیام فرستاد که: «بدین اصرار مرا رنجه می‌داری. اگر بخوابی و کسی چیزی از تو بدزدد مرا بازخواست خواهی کرد و خواهی آزد. به درون خانه بیا اما به این پیمان و عهد که از من هیچ چیز نخواهی که من اگر هم اکنون بمیرم، گور و کفنی هم ندارم.» بهرام پذیرفت و گفت که از او چیزی نخواهد خواست و بی‌هیچ سخن سپاس‌گزارش خواهد بود.

براهام باز بددل شد و گفت: «اگر اسب تو پیشاب^۸ بریزد و سرگین بيفکند یا خشتِ خانه بشکند، باید شبانه جای اسب پاکیزه گردانی و سرگین‌اش برویی و در هامون^۹ بری و خشتِ شکسته را نیز باید صبح که برخاستی تاوان دهی». بهرام همه را پذیرفت و به خانه درآمد و اسب را بست و زین را بالین کرد و دو پای کشیده بر زمین.

براهام در خانه بست و خوان به پیش آورد و خود به تنهایی به خوردن شام نشست. آن‌گاه رو به بهرام کرد و گفت: «این نکته و سخنِ نغز که می‌گویم‌ات، بشنو و در یاد دار:

به گیتی، هر آن کس که دارد، خورد؛

چو خوردش نباشد، همی‌بنگرد»

بهرام گفت که: «این داستان را شنیده بودم و اکنون به چشم می‌بینم».

براهام از پس غذا شراب نوشید و مست و سرخوش از می، به صدای بلند گفت: «ای سوار رنجور، بدین داستانِ کهن نیز گوش دار:

هر آن کس که دارد، دل‌اش روشن است

درم پیش او چون یکی جوشن است^{۱۰}



بر تخت نشستن بهرام گور

لُنَبک غمگین شد اما چاره اندیشید و دستارِ چرمینِ آب‌کشی خود را فروخت و با بهای آن، گوشت و کشک خرید و به خانه شتافت. سپس با آن‌چه فراهم آمده بود، خوراکی نیک پخت و پیش مهمان نهاد؛ پوزش‌خواه از آن‌که چنان که شایسته‌ی اوست، پذیرا و در خدمت‌اش نبوده است. آن شب نیز به خوشی در کنار هم بودند. پگاهِ روزِ بعد، لُنَبک بهرام را گفت: «روز و شب شاد باشی و از رنج و غم آزاد! اگر امروز نیز پیش من بمانی، در حق من بخشش بسیار نموده‌ای». بهرام پذیرفت و گفت: «هرگز چنین مباد که روز سوم نزد تو به شادی نگذرد!» لُنَبک او را، در جواب، ستود و آفرین گفت که: «همواره بیدار دل باشی و بخت‌یار!»

این بار لُنَبک، که هم‌چنان در بازار از او آب نمی‌خریدند، مشک و ابزارِ آب‌فروشی خود را نزد مردی ثروتمند به گرو گذاشت و با سیمی که از او ستاند، آن‌چه را که بایست خرید و به شتاب و شاد پیش بهرام آمد و این بار از او خواست که در فراهم کردن غذا با او یار و دمساز باشد.

چون غذا خورده شد، گفتند و شنیدند تا شام شد. میزبان، آن شب نیز جای خواب را برای بهرام گسترده و شمعی روشن در کنار آن گذاشت.

کسی کو ندارد، بُود خشک لب

چنان چون تویی گُزَسته نیم شب»

بهرام در پاسخ گفت: «ای شگفت! آن چه می گویی را به چشم می بینم و از آن پند می بایدم گرفت. آری؛

گر از جام یابی سرانجام نیک

خُتک می گُسار و می و جام نیک»^{۱۱}

چنین شد که بهرام آن شب گرسنه خفت.

خورشید که سر زد، بهرام زین را که بالین کرده بود، بر اسب گذاشت که براهام پدیدار شد و گفت: «ای سوار، گویی بر عهد خویش پایدار نیستی؛ سرگین اسب را باید بروبی و بیرون بری. داد و امان از مهمان بی دادگر!» بهرام گفت: «خدمتکاری بیاور تا این جای بروید و بیرون برد که من هزینه آن می پردازم». براهام گفت: «من چنین کس ندارم؛ عهد مَشکن و و خود بروب!»

بهرام که چنین شنید، اندیشه ای تازه کرد: دستاری گران بها از ابریشم که از مُشک و عییر^{۱۲} آکنده بود، بیرون آورد و سرگین بدان برداشت و به بیرون خانه افکند. براهام که هم چنان حاضر بود و می نگریست، بی درنگ رفت و آن دستار را برداشت.

بهرام که از کار او در شگفت شده بود، گفت: «ای مرد پارسا، اگر پادشاه آوازه ی جوانمردی ات را بشنود، تو را از جهان بی نیازی خواهد بخشید.»

پس از آن بهرام به کاخ خویش آمد و همه شب در اندیشه بود. چون صبح آمد، فرمود تا لُنبک و براهام را به نزد او آورند و چون آمدند، ایشان را بنشانند و مردی پاک دل برگزید تا آن چه از مال و ثروت که در خانه ی براهام می یابد، با خود بیاورد.

فرستاده رفت و چنان گنجی دید که برای بار کردن آن، شتران بسیار درخواست نمود و با این کاروان، به جانب بهرام آمد و چون بدو رسید، گفت اش که: «در خزانه ی تو نیز چندین گوهر که در خانه ی او یافتیم، نیست و هم چنان دویست خروار دیگر گوهر به جا مانده است.»

بهرام در شگفت شد و در اندیشه که چندین ثروت و مال که براهام اندوخته، او را به چه کار می توانست آمد و اکنون از آن چه سود می تواند بُرد. آن گاه فرمود تا صد شتر بار زر و درم با دیگر کالاها به لُنبک دهند و سپس براهام را پیش خواند و گفت: «ای که اکنون در ذلت با خاک برابری! مگر پیامبر تو که پیشوا و الگوی تو بایست بود، چند سال و چگونه در این جهان زیست که تو چنین در زیاده طلبی حریصی و به عمر جاودان در این جهان دل بسته و طمع داری؟ آری، سوار آمد و نکات غز و داستان کهن گشته ی روزگار که بدو گفته بودی، بازگفت:

که: «هر کس که دارد فزونی، خورد

کسی کو ندارد،» همی بنگرد»

اکنون تو دست دراز از خوردن بازدار و بهره برفتن مرد آب کش را نظاره کن.»

سپس چهار درهم به براهام داد و گفت: «این را سرمایه ی خویش کن؛

سزا نیست زین بیش تر مر تو را؛

درم مرد درویش را، سر تو را»^{۱۳}

آن گاه بهرام دارایی و اموال او را، هر چه که بود، به تهی دستان داد که سزاوار آن بودند و براهام برسر زنان و خروشان از آن جایگاه به در شد.

(۱) راه جوی (راه جو یا ره جو): جویای حقیقت، در جستجوی راه راست، پیرو راه خرد و عقل.

(۲) توان گز: ثروتمند

(۳) دیبا: پارچه ی ابریشمی، پارچه ی ابریشمی رنگین.

(۴) چه بهتر بود که با تو ده نفر دیگر هم بودند! در آن صورت، تک تک تان نزد من ارجمند و عزیز بودید.

(۵) تن آسانی: آسودگی، راحتی و رفاه

(۶) بهرام، داشتن چنین صفات و زیستی شبیه به لُنبک را سعادتمندانه ترین و شاهانه ترین شکلی زیستن می داند و می گوید که ما امروز از شاهان واقعی جهان (افرادی هم چون لُنبک)، درس ها آموختیم.

(۷) سیادت: بزرگی، شرافت، سروری

(۸) پیشاب: ادرار

(۹) هامون: زمین، دشت. در مجاز به معنای «خارج خانه» یا «خارج شهر».

(۱۰) هر کس که مال و دارایی دارد، احوال خوب و خوشی دارد و پول مثل زره، محافظ و نگه دارنده ی اوست.

(۱۱) بهرام این سخن را به طعن و کنایه می گوید که: «اگر [واقعاً] عاقبت و سرانجام این گونه می خواری و خوردن، نیک باشد، پس آری، خوشا به حال آن می گسار و می و جام می!»

(۱۲) مُشک و عییر: دو نوع عطر و ماده ی خوش بوکننده در قدیم.

(۱۳) تو [نشان داده ای که] سزاوار چیزی بیش تر از این نیستی. اکنون پول و درهم برای لُنبک ساده زیست باشد و تو در عوض، سر (جان ات) گرفته نخواهد شد و زنده می مانی.

